

سوره یوسف

که رمزیست از سوی پیوردگار	الف لام را هسبت آغاز کار
کتابیست روشن گر و رهنم (1)	همین است آیات قرآن ما
در آن راه اندیشه بفرماده ایم	به تازی زبانش فرستاده ایم
در آیات آن لحظه ای بنگرد (2)	امید است هر مؤمنی با خرد
بهین وحی از کار پیشینینان	کنیم به تنوع داستانت بهینان
نه جایی بخواندی نه بودت زبر (3)	اگر چه تو بودی آن بیخبر
سحر خواب خود با پهر بلزگفت	بهد آر، یوسف، شبی چون بخت
مرا سجده کردند در سجده گاه (4)	که خود یازده اختر و شمس و ماه
از این خواب خیری که تو دیدی تو دوش	بگفتا که ای کودک من بهوش
که نیرنگشان بر تو آمد فرود	به اخوان خود هیچ چیزی مگو
بشر، گاه م-غلوب اه-رعمن است (5)	که ابلهس با آدمی دشمن است
بیاموزدت علم تلویل خواب	خدا م-نماید تو را انتخاب
برای تو و نیز یعقوبینان	کند نعمتش را تمام این م-ینان
بر اجدادت اسحاق و هم بو خلی	همان سران که بنمود نعمت گسیل
ز حکمت کند کار با بندگان (6)	خدا هسبت آگاه دان بندگان
که از یوسف است و زخوان او	در این ماجرائی که شد گفتگو
بو آنها که جویند رب جهان (7)	نشانهای بسیار باشد نهان
چه گفتند با کینه توزی و غم	بهد آر اخوان یوسف بهم

کسه خود موسیف بنهمن را پدر  
 زما دوست دارد بسی بی بیشتر  
 اگو چه که م-اراسیت نیرو زیاد  
 پدر م-یکنند آشکارا پدر  
 یکی گفت از آنان به بانگی در شیت  
 ز موسیف بریزی ما خون پداک  
 پدر لاجرم چون بدادش زدسیت  
 پس از آن بگردید شایسته کار  
 یکی گفت او را نباید کشید  
 نه یدش درون نه انگاه چاه  
 گرفتند تنم-هم خود را دگر  
 که جان پدر از چه هستی غمین  
 اگر چه که م-ا خ-یر خواه و هم  
 تو او را به-م-راه ما بام-داد  
 بچرخد م-مان چمن-زا و دشت  
 بشادی شود گرم بازی و گشت  
 نگه بان اوئیم ما جم-له نیز  
 بیاسخ بگفتنا گر او را برید  
 بستوسم که غافل بگردید از او  
 بگفتند اگر گرگ او را درد  
 که م-ا چند مردیم دارای زور  
 از او گوگه-ا را نم-ایم دور (14)

بسیودند او را به صحرای و دشت همه عزمشان زحزح یکسان بگشت  
در انبارک چاه عیش افکنند بر او چوب مکر و حسد را زنند  
چو اخوان نه دادند او را بچاه بگر او وحی فومود یکتا الهه  
که روزی بر آنها خبر می دهی که کردند کاری زنا آگهی (15)  
چو شب گشت با چشم مملو از آب نشسته بود نزد پدر با عذاب (16)  
که جان پدر جم لگی ناگاه آن گرفتیم تصمیم بو امتحان  
به یکسو دویدیم با شورو شر که بچشم که مرسد زودتر  
بچاه ماند یوسف بنزدیک بار و را خورد گوگ و شدیم اشکبار  
اگو چه که گفتار ما هست راست ولی باورش سخت اینک تراسیت (17)  
یکی بچهره ن غرقه در خون تر نه دادند در پیش چشم پدر  
بفومود یعقوب و خون میگریست که نه! کار اینسان که گوئید نیست  
هوائی که از نستان خاستست چشم انستان کار آراسیتست  
کنم صبر بسچار در این بلا وزین گفته جویم کمک از خدا (18)  
سیرانجام آمد یکی کاروان بچاه می که می بود یوسف در آن  
بدانروی م یکسر سقا شتاب بفرزند دلوی در آن چاه آب  
چو آن سطل بیرون کشید او زچاه یکی کودکی دید چون قرص ماه  
بگفتا بشارت که این کودکیت نه م-علوم باشد که فوزند کیست  
پس او را چو کالا نه ان داشتند بدانست ایزد چه پنداشتند (19)  
به اندک به عیش بفرختند که دل از برایش نم عسوخند (20)

خریدار او گشیت در مصر عزیز	بفومود بر همسیر خویش نخر
که این طفلی را بس گرامی بدار	چو فوزند خود محترم میشم ار
بسیا نفعی از او بجاید به پیش	چو او را بخوانیم فوزند خویش
بهین گونه روی زمین سرفراز	بکردیم آن هوسف پاکباز
بیام و ختمش بوجهی صواب	زدرگله خود علم تاویل خواب
خدا هست قادر ، بهر کار خواست	ولعی خلیق در غفلتی نارواست (21)
چو او گشیت بالغ به نام آوری	بدادیم هم علم و هم داوری
خدا اینچنین برنکویان راد	دهد اجر و پادشاهما بر مراد (22)
چو بلنوی خانه به میلی که داشت	بنای هوس بنا مه نو گذاشت
همه دربه را ببست و سپس	بعوسف بگفتا مراد از هوس
بگفتا که باز آنشین در برم	که از بهرت آمده و مضطرم
بفومود هوسف که از این گناه	به یکتا خداوند آرام پناه
خدایم مقامی نکو داده است	در رحمت خویش بگشاده است
سبتم پیشگان را خداوندگار	نخواهد کند مفلح و رستگار (23)
ولعی آن زن از فرط امیال خویش	بو او کرد اصرار افزون ز پیش
نمییدی اگر لطف پروردگار	نمیشد ننگه بان او کردگار
بمعلی طبیعی که در سینه داشت	بنای روابط چون او میگذاشت
بهینگونه زان مرد نکو سرشت	زدودیم فحشا و اعمال زشت
که او بنده ای بود بس بعمناک	که بنموده بودش ، خداوند ، پاک (24)

- دویدند هـ ر دو نفر سـوی در یکی بهر رفتن یکی بهر شهر  
خود از پشتت پیراهنش را درید چو آن زن دنبال عوسف دوید  
بنزدیک در بود در این مـیان که ناگاه شد شوهر زن عیان  
شبتلبان چنین گفت با شوی ، زن که این مرد برده بمن سروءظن  
سزای چنین مرد ناپاک چیست ؟ بجز حبس یا قهر بسیار نصرت (25)  
بقومود عوسف چو غوغا بخاست زنت خویشانن از من این کام خواست  
از اقوام زن شاه مدی خوشینهاد گواهی بو این کار اینگونه داد  
اگو پیره ن از جلو پاره اسبزنیت راستگو مرد بهکاره است ( 26)  
ور از پشتت پاره شده پیره ن همانا دروغین بود حرف زن (27)  
نگه کرد شهر ببر آن مرد پاک بدید آن قبا خورده از پشت چاک  
به زن گفت کاین مکر مکر شم است عظیم اسبت نیرنگتان ، آشناست (28)  
تو ای عوسف از ماجرا در گذر تو ای زن فروبند دیگر نظر  
خطا کار بودی و کردی گناه کنیون توبه بفا و پوزش بخواه (29)  
بگفتنید زنه ای شهـر این کلام زن شاه از برده اش جسته کام  
شده عشق او در دلش اسبتوار ببینعم گمراه عیش آشکار (30)  
زلیخا چو این سرزنشده ا شینود ززنه ای گوینده دعوت نمود  
به هـ ریک ترنجی بداد او و تیغ بجوسف بگفتا بیای بی دریغ  
چنان بیخود از خویش گشتند و مست بوزگش بهیدند و زعیبا چو ماه  
بگفتند که حـاش لیلۀ از او بشر نه ، فوشتست اینسان نکو (31)

- زلیخا چو آن جم-ع آشفته دهد      مناسب زمان‌ی پی گفته دهد
- همین اسبت آن ببردۀ خوش م‌نش      که گویدم از بهر او سرزنش
- بلهی من از او خواستم کام دل      ولهی بتق نداد او و گشتم خ‌جل
- کنون هم اگر سر ببی‌چد بقره‌ر      حقیرانه أفند ، بزندان شه‌ر (32)
- بگفتا که کا رب مرا حبس و بند      به از آنچه ، دعوت بوآنم کنیند
- اگر مکرشان را نسازی تو دور      بوآنه-ا کفم مهل ، ندادن و کور (33)
- خدا داد پاس‌خ ببران خاسته      بگرداند از او ، مکرِ برخاسته
- خدا بشنود خواهش هر ره‌ی      که دارد بر احوال خلق آگه‌ی (34)
- نشانه‌ای پاک‌ی در او یافتند      ولهی روی از انسانی‌ت تلفتند
- گرفتند تصمیم‌م از او دل‌کنند      ورا روزگاری به حبس افکنند (35)
- به ه‌م‌راه موسف دو مرد جوان      بگشتند بر سوی زندان روان
- یکی زان دو بت گفت دیشب بخواب      بدیدم کز انگور گیرم شراب
- بگفت آن دگر ه‌م بحال‌ی پریش      که دوشیزه دیدم به رؤ‌ای خویش
- که روی س‌رم بود س‌ینی‌ن‌ان      بخوردند مرعان از آن ، نوک زنان
- تو تاویل آنه‌ا ب‌ما بازگو      که دانا بر این کلری و رازگو (36)
- بقوم‌ود از آن پیش‌تر که ط‌عام      بجارند گویم جواب کلام
- چنین دانش‌ی را خداوند من      بجام‌وخته ب‌رم‌ن‌ای ان‌جم‌ن
- ره‌ا کرده ام م‌ذ‌ب آن کسان      که ه‌س‌تند کافر به روزی رسان
- برالله و روز جزا کافرن‌د      ه‌م‌ع‌شه بتوح‌ید ناباورند (37)

همان راه توحید پیموده ام	بر آئین اجداد خود بوده ام
هم اسحاق و یعقوب صاحب دلیل	همان ره که معرفت جدم خلعت
از این فکر چرکیم یکسر جدا	نزید، گزینیم شرک خدا
که بر ما و مردم نموده نثار	بود این از الطاف پروردگار
نگویند پیغمبران را سپاس (38)	ولعی اکثر خلیق حق شناس
بگویی پلسخ به آسانیم	کنون ای رفیقان زندانیم
و یا این پواکنده بتهای پست ؟ (39)	خداوند پیروز یکتا یست
فقط چند نامند از چوب و سنگ	هر آنچه بخواند جز او ، به ننگ
شما و پدیره ایستان ساختید	که بیهوده بر آن بپرداختید
شریکان اویند یا که شفیع	نگفتست یزدان ، بتلن وضع
که او را پرستید ای انجمن	حکومت از او هست و گفته بمن
ولعی اکثر خلیق بلشد عوام (40)	همین است دینی که دارد قوام
بپایان رسید این زمان پند من	کنون ای رفیقان همینند من
شرابی به شاه نشاهش میده د	یکی از شما از بلا میره د
بو آرند مرغان زمغزش دم مار	کشانند آن دیگری را به دار
همه روی خواه د ده د لامحال (41)	هر آنچه نمودی از من سئوال
که دانست یابد ره ایی زبند	بفومود موسیف به آن دردم بند
زجوری که رفتست فویاد کن	مرا نزد سلطان خود یاد کن
که یاد آرد از موسیف و روز درد	ولعی اهرمن بگرد از یاد مرد

- به سلطان ز یوسف کلامی نیراند  
یکی روز شه گفت با اضطراب  
پس او ، چند سالی به زندان بماند (42)  
که دوش عینه ام بود آشفته خواب  
بخوردند هفت دگر را چه زار  
ز هفت دگر ، گشت نابود و خشک  
ز تعب میر خوابم خبو م عده عید (43)  
ز ما راز این خواب بینه فتنه است (44)  
پس از سالیها یاد یوسف نمود  
به زندان بریم که تأخیر نیست ؟ (45)  
بهو گفت ای مرد صراح بنظر  
که خوردندشان هفت لاغرمیان ؟  
شده از هفت خشکیده خوشه خراب ؟  
بگردند آنها هم آگه ز زار (46)  
زاعت نمائید تا هفت سال  
گذارید با خوشه اش نوبه نو  
ببه انبیره ا غلبه را بسپوید (47)  
خوری از ذخائر بجبران حال  
که لازم بود بذر ، هنگام کشت (48)  
که باران بسیار آید فرود  
بسی شهر می جوشد از دامه ا (49)  
الا ای بزرگان اگر آگه عید  
بگفتند این خوابت آشفته است  
رفیقی که آزاد گردیده بود  
بگفتا بگردیم که تعبیر چیست  
به یوسف نگه کرد و آن روی زر  
غرض چیست از هفت گاو کلان  
دگو هفت خوشه که سبز و پُر آب  
بگو ، تا چه گشتم سوی خلق باز  
بفومود یوسفت جواب سئوال  
چو کودید محصل خود را درو  
بجز اندکی را که زان می خوری  
رسد قحطی از ره ، سپس هفت سال  
از آن اندکی را بباید به شت  
سیر انجام سالی رسید پیر سرود  
عصاره بگریزند بر کامه ا



ملک گفت با حاجب خویشین بیهارید او را بدرگاه من

فوسیتلده چون نزد یوسف رسید سخن گفت و پاسخ بدینسان شنید

کنون نزد سلطان خود بلازگرد زمین پوسیشی پرس از آن نیکمرد

که چون گشت تا ((دست حسرت زنان)) بویزند دستان خود را زنان؟

خدای من از مکرشان آگه هست توان نیز بر این حقیقت رهت؟ (50)

زنان را بیاورد در بارگاه بیوسید از آنه چنن پلشاه:

بگوئید با من بصدقی تمام بعوسف چرا بودتان اه تمام؟

بگفتند پلکست یکتا الهه ندیدم هرگز از یوسف گناه

در آن حال آمد زلیخا به پیش ه نوزش دل از عشق یوسف پویش

که اکنون بفتاده پرده ز راز مزش کام جستم ، نمود احتراز

مکن شک که یوسف ه م راستگوست درست است این ادعائی کز اوست (51)

بگفتم ، که یوسف بدانند نکو که هرگون کردم خیانت به او

چه آن سهالهائی که در حبس بود چه اکنون که صدق مرا آزود

خدا خائیان را بمقصود و بخت نخواهد رساندن چه آسان چه سخت (52)

زبانشم به دل ه یچگه خودستتا نگویم زرفتم براه خطا

که خود نفس اماره برراه بد همه مردمان را گه میبرد

چیز آنکه کنند رحم بر او خُدا کفو غفور رحمت نباشد جدا (53)

ملک گفت یوسف درآید زبند ورا خاص خود میکنم بی گزند

سخن گفت با او و گفت این سخن امین و عزیز بدگاه من (54)

- بگفت تا مرا گنج‌داریت نماند بدانم به حفظش چه بایم زما (55)
- بجوسف بدادیم چون بود ام‌این همه گون‌ه‌قدرت در آن سیرزم‌این
- به‌رجای آن ملک م‌هراند حکم زمنشور او خلق م‌یخواند حکم
- کنم هر که را خواهم ارزان‌بیتش بسوی رحمت و مهر عزدان‌بیتش
- نه بی مزد هرگز نمانیم ره‌ها نکوسیرتان را ببخشم به‌ها (56)
- ولی اجر عقبی ببود بیش‌تر به‌ر مؤمن پاک اندیش‌تر (57)
- پس اخوان یوسف بمصر آمدند بخواهش در بارگاهش زدند
- بدان‌سیت یوسف که آن‌ها کینند که در م‌حزنت خشک‌سالی زینند
- ولی باز نشین‌اختند آن گروه بود یوسف این مرد صاب شکوه (58)
- چو از بهر اخوانش آن رادم‌رد یکی توشه‌گندم آماده کرد
- بفرمودشان گری بدرگاه من دگر باره آید ای انج‌من
- بهارید هم‌راه خود آن دگر برادر که دارید از یک پدر
- نبینید پیمان‌ه‌کامل ده‌م؟ نکو می‌بانم ، چه خوانی نه‌م؟ (59)
- گر او را نهارید ، پیمان‌ه‌نهیست شما را ره‌ی بر من و خانه نیست (60)
- بگفتند آنان که ما با پدر بگوئیم تا جلدیش آید نظر (61)
- بفومود یوسف به خدمت‌گزار که چون سوی من‌زل بگشتند باز
- بباینند آن مال و گردند شهادت در کس‌ه‌ها را را نمودند بلز
- چو اخوان رسیدند نزد پدر بدادند خود شرح حال سفر
- دگر باره از مصر آرند یاد (62)

که جان پدر فارغ از بنعمین      نبخشند غله در آن سیرزمین  
 به ه همراه ما کن و راه سپار      که ما خود نگهبان اوئیم و یار  
 بهین شیوه گیریم بچمانه ه ما      بیاریم شادان سوی خاننه ه ما (63)  
 بفومود یعقوبشان پیش از این      بگردیم از کلر یوسف حزیین  
 پی بنعمین ، چون کنم اعتماد      چو از یوسف خویش آرم به یاد ؟  
 ولای مینمایم و راه سپار      که باشد نگهبان ، خداوندگار  
 مهین مهربلغان ه مو ه سیت و بس      نگهبان ، چو ایزد نبودست کس (64)  
 گشودند بار و بدیدند چُست      که پس داده شد پول آنما درست  
 بگفتند جان پدر پیش از این      چه خواهیم دیگر ؟ چرائی حزین ؟  
 ببین ای پدر که تمام و کمال      بما پس بهادند کالا و مال  
 تو بگذار بر مصر راهی شویم      دگر باره آذوقه ای آوریم  
 حفاظت کنیم از برادر کنون      بگهریم یک بار اُشتر فزون  
 که آنچه کنون ه سیت ، ناکافیست      نه از بهر این خانمان وافی است (65)  
 بفرمود یعقوبشان استوار      که ه رگز نه او را کنم رهسپار  
 بجز آنکه سوگند ایزد خورید      که بار دگر ، بر منش بسپری  
 مگر آنکه آید بلای گران      که ه رگز نگردید غالب بر آن  
 ببستند پیمان و یعقوب گفت      خدا ناظرم است ، نتوان نهفت (66)  
 بگفتا چو بر مصر راهی شوید      ز یک در ، مبادا که داخل روید  
 بگردید داخل به روبنده ای      ز دروازه های پراکنده ای

صید الہبتہ پنہم نسبازد چ خدا شہما را ز تقدیرہ ای خدا	
[ خدا گر بخواہد ، بلا آورد	زہر در درائی عید می گسسترد ]
بُود حکم ، حکم خداوندگار	توکل بر او کرده ام ، ماندگار
ہر آنکس کہ دارد بہ رب اعتقاد	بباید بو او ہم کند اعتماد (67)
ہم انہسان کہ یعقوبشان گفتہ بود	بکردند در مصر انہان ورود
ولہی آنچہ یعقوب تہبیر کرد	بلای خدا را نگردانند طرد
خداوند کار خودش را نم بود	ولہی حرف یعقوب را ہم شنود
بہ او علم دادیم و آگاہ بود	کہ سرچشمہ علمش اللہ بود
ولہی اکثر خلیق کہ گم رہند	ز درک توکل چہ ناآگاہند (68)
چو اخوان رسیدند بر آن دیار	بہر گاہ یوسف فکندند بار
نشان عید در نزد خود بنعمین	بگفتند کہ دیگر نباشی غمین
منم یوسف و ہیچ از اخوان خویش	مخور غم و زاعمال ناپاک پیش (69)
چو خود بسیق بارہ ما شد تمام	بہ رحل برادر ، نہان کرد جام
منادی نہاد زد بہ بانگی روان	شہما دزد هستید ای کاروان (70)
بگفتند اخوان چہ گم کردہ اید	کہ این بلنگ بر ما آوردہ اید ؟ (71)
بگفتند گم گشتہ جام ملک	بخواہ ہم گودیدتان یک بہ یک
دہد بباری افزون بہ یابندہ اش	ملک خویشان ہست پابندہ اش (72)
بگفتند سوگند بر کردگار	کہ نہات ما ہست تن آشکار
نباشیم دزد و در این سرزمین	نہ بہر فساد آدمیم ای آمین (73)

بگفتند اگر حرفت ان کذب بود مجازات سارق چه باید نمود؟ (74)  
 بگفتند هر کس که در رحل او شود عافت جام از پی جستجو  
 خودش برده ای م‌عشود این زمان هم‌ین اسبت تنبیه بر ظالمان (75)  
 سپس جُست عوسف هم‌ه بارشان کز آن جام زرین بیابد نشان  
 چه گردید تفتیش اِخوان تمام زبارِ برادر ، در آورد جام  
 بهام‌و ختمش چنی‌ن فکر و رای که م‌اند برادر بنزدش بجای  
 وگرنه قنوان‌ین مصرر آن زمان نم‌داد هرگز به دزد این امان  
 ولی چون‌که م‌یخواست یکتا اله بعوسف نشان داد اینگونه راه  
 کسی را که خواه د‌ده د پای‌ه ه‌ا به عزت بر او میدهد مایه ه‌ا  
 فراتر زه‌ر عالم‌ی در زمان دگر عالم‌ی هم بود بی گمان (76)  
 بناگاه خُبثی در اِخوان گرفت بگفتند از او نیست دزدی شگفت  
 برادر یکی داشت او پیشتر که میکرد دزدی از این بیشتر  
 چه بشنید عوسف کلام‌ی نگفت همه خشم خود را به سینه نهفت  
 فقط گفت وضع ش‌ما بدترست بهاند خداتان چه‌ما در سرست (77)  
 بگفتند اِخوان بدو کای عزیز کنون بگفر از بنیمین بی ستیز  
 چه‌ما را پدر ه‌سبت فرتوت و پهر یکی را زما جای او کن اسیر  
 نکوکار بینیمت ای م‌رد راد برآورده بنم‌ای از ما م‌راد (78)  
 بفرمود عوسف ، به یکتا اله از این کار باطل بیارم پناه  
 که جز آنکه شد جام پ‌یدا از او زحیس دگر کس کنم گفتگو

- گو اینگونه بباشم به خوی و منش  
 چه او را غم آن رادیش  
 برفتند نه جواکنان گوشه ای  
 مه این تر برادر بگفت و بخشیت  
 فراموش نمودید پیمانتدان  
 از این پیشتره م بنابخردی  
 از این شه ره رگیز نه ای م بدر  
 و ها این که یزدان کند داوری  
 کنون باز گردید سوی پدر  
 بدادیم بر سیره خود گواه که در نزد خود دزد دارد نگاه  
 نبوی دم آگاه از کار غیب  
 گرت گفته م ما نماید م حال  
 و ها این که م یپرس از کاروان  
 بفرم بود ی عقیوب بار دگر  
 دگر باره صبری گران م میکنم  
 خدا بازشان م یرساند بمن  
 از ابناء خود روی گرداند و گفت  
 چنان داغ ه جران بر او شد شدید  
 بگفتند او را قسم بر خدا  
 ستم پیشه ام لایق سرزنش (79)  
 بگشتند م ائوس از آزادیش  
 که چینه از مشورت خوشه ای  
 که با ما پدر عهد محکم ببست  
 که بریتید با نام یزدانتان؟  
 بگردید در حق یوسف بدی  
 مگر آنکه رخصت رسد از پدر  
 مه این داورانیت در یادآوری (80)  
 بگوئید دزدی نمودت پس  
 که اینگونه از بنیمن زاید عیب (81)  
 خود از مردم مصر بنما سوال  
 که م راستگوئیم و روشن روان (82)  
 شده نفستان در عمل جلوه گر  
 شکیبی چون پیغمبران میکنم  
 علیم و حکیم است آن ذوالمنن (83)  
 دریغاً زیوسف ، غم خود نهفت  
 که از گریه چشمان او شد سپید (84)  
 نخواهی شد از داغ یوسف جدا

- کنوی یاد از او ، سرشکست روان  
بفومود تنه‌ها به یزدان خویش
- تنت خوار گودد ، برآید روان (85)  
بگویم از این درد و اندوه و ریش
- مرا ه سعت اگاه سی از رحمتش  
کنون ای پسیره‌ای من میروید
- شما را نباشد ولهی هم‌تتش (86)  
دگر باره بر مصر راهی شوید
- زاحوال یوسف هم از بنعمین  
نباشید غافل از آن رحمتی
- که یزدان ببخشید پس از محنتی  
زمه‌ر خدا نیست کس نه‌ا می‌ید
- بجز مرد کافر که یأسش دمید (87)  
رسیدند و گفتند هان ای عزیز
- بهرگاه یوسف دگر باره نی‌ز  
بدان با هم‌ه اه ل خود در بلا
- بماندیم م‌غلوب قحط و غلا  
نداریم در دست سرم‌ای‌ه ای
- کرم کن بیفکن بما سایه ای  
به انفاق پیمانه ای کن نثار
- دهد اجر بر مُنفقان کردگار (88)  
بفرمود یوسف نبودید امین
- چه کردید با یوسف و بنیمین ؟  
بدانید آیا که با آن دو تن
- چه کردید از غفلت خویشان ؟ (89)  
بگفتند آیا تو یوسف نی‌ئی ؟
- اگر نیستی پس بگو خود کئی ؟  
بفرمود من یوسفم بی گمان
- بود بنعمین نزد من در امان  
خداوند مننت نه‌اده ب‌ما
- هم‌ین اسعت سرنهت از آن ره‌ن‌ما  
که هر کس بود پارسائی صبور
- نماند ز نصرت سرانجام دور  
نه ضایع گذارد یگان‌ه اله
- سزای نکوکار را هیچگاه (90)  
بگفتند سوگند ب‌ادا بحق
- که ه سستی بر این سروری مستحق

- تو بوتر زمائی پی‌یرفته ای‌م
- بگفتا نرانم کنون سیرزنش
- مه‌ین مه‌ربلان ه‌موه سیت و بس
- بهین پی‌ره‌ن از پدر سیرزنی‌د
- که بهینا ش‌ود ، وانگه‌ش نزد من
- چو از مصر آمد برون کاروان
- که من بشینوم بوی یوسف کنون
- بگفتند آنان قسیم براله
- [ که بعد از چهل سال هر شام و روز
- ز راه آمد آنگاه مژده رسان
- بی‌آورد آن پی‌ره‌ن را بدر
- چو گردید بعینا ، غم از سینه رُفت
- نگفتم که باش‌د ش‌ما را نه‌ان
- بگفتند ه‌ان ای پدر صد گناه
- خطاکار بودیم و درمان‌ده ای‌م
- بگفتتا به زودی زدرگاه رب
- که ای‌زد زب‌دکارها بگ‌زد
- نم‌ودند ی‌عقوب و آله‌ش سرف‌ر
- جل‌و آمد آن پاک‌م‌رد رش‌ید
- خطا کار بودیم و آشفته ای‌م (91)
- خدا بگذرد از شما وین منش
- وزو مه‌ربلانتر نبودست کس (92)
- برخسار پر اشک او افکنید
- بهارید ه‌م‌راه فرزند و زن (93)
- بفرمود ی‌عقوب روشن روان
- نگوئی‌م اما که دارم چ‌نون (94)
- که ه‌م‌چ‌ون گذشته کنی اشتباه
- بگوئی‌م که یوسف بجویم هنوز ] (95)
- بشادی سخن گفت با آن کسان
- بعفکند بر چه‌ریاک پدر
- برحمت نظر کرد و مردانه گفت
- نکاتی که دانم ز رب جهان ؟ (96)
- نمودیم ، بو ما تو غفران بخواه
- دعا کن به ام‌عد تو مانده ای‌م (97)
- کنم به‌رتان م‌غفرت را طلب
- وگر تبوبه آرند مه‌ر آورد (98)
- بی‌وسف رسیدند شاد از ظفر
- پدر مادر را به بر درکشید



- بگفتا به لطف خدا در امان  
بمانید در شهر مصر این زمان (99)
- پس آنگاه موسی ببتأیید بخت  
نشانید مادر پدر را به تخت
- برای سپاس از خداوند جود  
همه بر نه دادند سر بر سجود
- چنین کرد موسی پدر را خطاب  
که این بود تعبیر دیرینه خواب
- م-حقیق نمودش خداوندگار  
بمن کود احسان ببون از شمار
- مرا از بلایای زندان ره اند  
شما را ز صحرا بهینجا کشاند
- پس از آنکه در بهین اخوان و من  
جدائی در افکنده بود او رمن
- هر آنچه بود مهل پروردگار  
بیه سنجیدگی میکند استوار
- خدائی که داناست بر هسست و نیست  
مپندار کارش زحمت تهیست (100)
- خدا یا بدادیم فرم مانده ای  
بدادی ز تعبیر خواب آگهی
- تو ای خالق خاک و هفت آسمان  
توئی سرپرستم بهر دو جهان
- مسلمان بمحرانیم و کن قرین  
تو با صالحان در بهشت برین (101)
- کنون این حکایت از اخبار غیب  
توا وحی کردیم بی هیچ ریب
- وگرنه نبودت در آنجا حضور  
که میکرد نیرنگ آنها ظهور (102)
- تو مشتاق هستی ره دهن روند  
ولای اکثر مردمان نگروند (103)
- در این راه بسیار بتردی تو زجر  
ولیکن خواهی زکس هیچ اجر
- نه قرآن فرود آمد از آسمان  
مگر از پند بر مردمان (104)
- چه بسیار در آسمانها و خاک  
نشانها بود از خداوند پاک
- ولای بی تفاوت از آن بگذرند  
نه ه برگزنگاهی بدان آورند (105)

چه بسریار مؤمن بنود درجه ان  
 [ که گاهی به مخلوق سر م‌عنه  
 مگر از عذاب خدا ایم‌نند ؟  
 نترسند در غفلت و در سستی  
 بگو ای م‌حم‌د به لفظی روان  
 که دعوت نم‌ایم با بخردی  
 منزه ز شرک است یکتا اله  
 نه پیش از تو هرگز بو انگیختم  
 مگر آنکه بودند انسان به ده  
 [ که مردم نسا زنت اکنون قبول  
 نسا رند آیا سفر این م‌ان  
 هماناست به ، آجر دارال‌ق‌رار  
 نخواه‌ید آیا تفکر کن‌ید ؟  
 [ پس انقدر مردم به اه‌ریمنی  
 که کم رسولان نکوسر ش‌ت  
 گروهی که ایم‌ان بحق داشتند  
 در این حال آمد زمان‌ی فرا  
 ره‌اندیم آن را که م‌خ‌واس‌تیم  
 چرا که نباید بی‌ابند آم‌ان

که دارند در سینه ، شرکی نهان  
 بغیر از خدا نیز دل میدهند ] (106)  
 که اینگونه از شرک دم میزنند ؟  
 که ناگاه آید ز ره رستخیز ؟ ( 107 )  
 همین است راه من و پیروان  
 همه خ‌لق را بر ره ایزدی  
 من از مشرکان نیستم هیچگاه (108)  
 رسولی و وح‌ش در آم‌ی‌خ‌تیم  
 که بودند اهل همان کوی و شهر  
 که هستی بشر ، چون بگشتی رسول ؟ ]  
 که بینند فرجام پیش‌ینان ؟  
 برای کسی کوست پوهی‌زکار  
 در این امر لختی تدبیر کنید ؟ ( 109 )  
 بگردند با مُرسلین دشمنی ]  
 بگشتند مأیوس از سرنوشت  
 عذاب خدا کذب انگاشتند  
 که یاری آن‌ها نم‌اید خُدا  
 ول‌ی‌ی قه‌ر خود را نمیکاستیم  
 ز قه‌ر خدا جمله مجرمان (110)

نهانست عیوت بر اهل خرد  
که قرآن زبانشد کتابی که کس  
در آن شرح هر نکته ای پایجاست  
در آن رحمتی هست و روشنگری

در این داستانها که حق آورد  
توانند ببافند ورا از هوس  
بگویند که تورات هم از خداست  
به ایمان اگو بطن آن بنگری (111)